THE EMPTY CHAIR



آستانه 3

صندلی خالی

آدم‌هایی هستند که از اتاقی بیرون می‌روند.

و آدم‌هایی هستند که از خود جهتی به جا می‌گذارند.

گروه نخست ناپدید می‌شوند.

گروه دوم می‌مانند.

سال‌ها باور داشتم که میراث موضوعی است مربوط به دارایی، ملک و چیزهایی که باید نگه داشت یا به دیگران سپرد. با گذشت زمان فهمیدم که میراث واقعی بسیار دشوارتر دیده می‌شود.

در کمدها پیدا نمی‌شود.

در کشوها پیدا نمی‌شود.

در اسناد پیدا نمی‌شود.

در رفتارها زندگی می‌کند.

پدرم برایم فرمولی به جا نگذاشت.

دفترچهٔ راهنمایی به دستم نداد.

نقشهٔ دقیقی از زندگی برایم آماده نکرد.

چیزی برایم به جا گذاشت که توضیحش بسیار دشوارتر است.

شیوه‌ای از بودن در جهان.

جوان که بودم، آن را نمی‌دیدم.

فرزندان به‌ندرت پدرانشان را روشن می‌بینند.

بودنشان را بدیهی می‌گیرند.

آن‌ها را حضوری همیشگی می‌دانند، تقریباً قانونی از قوانین طبیعت.

مثل دریا.

مثل آسمان.

مثل گذر فصل‌ها.

نگاهشان می‌کنند بی‌آنکه بشناسندشان.

به حرفشان گوش می‌دهند بی‌آنکه بفهمندشان.

از آن‌ها تقلید می‌کنند بی‌آنکه خود بدانند.

بعد سنی از راه می‌رسد که در آن همه‌چیز عوض می‌شود.

حرف‌هایی که سال‌ها پیش زده شده بود بازمی‌گردند.

حرکت‌ها معنایی دیگر پیدا می‌کنند.

حتی سکوت‌ها صدایی تازه می‌یابند.

آن‌وقت است که به‌راستی شروع می‌کنیم به شناختن کسانی که پیش از ما آمدند.

پدرم ارزش مسئولیت را برایم توضیح نداد.

آن را به کار بست.

و این تفاوت عظیمی است.

آدم‌ها از آنچه به آن‌ها یاد داده می‌شود اندکی به یاد می‌آورند.

از آنچه زندگی می‌کنند بسیار به یاد می‌آورند.

وقتی مردی قولی دشوار را نگه می‌دارد، کسی دارد نگاه می‌کند.

وقتی با شکستی روبه‌رو می‌شود و دنبال مقصر نمی‌گردد، کسی دارد نگاه می‌کند.

وقتی بی‌آنکه تشویقی بشنود به انجام وظیفه‌اش ادامه می‌دهد، کسی دارد نگاه می‌کند.

اغلب آن کس یک پسر است.

حتی وقتی حواس‌پرت به نظر می‌رسد.

حتی وقتی دور به نظر می‌رسد.

حتی وقتی به نظر می‌رسد چیزی نمی‌فهمد.

او نگاه می‌کند.

و نگه می‌دارد.

بسیاری از تصمیم‌هایی که در بزرگسالی گرفتم ریشه‌هایی دارند که به سال‌هایی بسیار دورتر می‌رسند.

در کتاب‌ها زاده نشدند.

در شرکت‌ها زاده نشدند.

در دوره‌های آموزشی زاده نشدند.

در یک خانه زاده شدند.

در یک خانواده.

در مجموعه‌ای از رفتارها که آن روزها عادی به نظر می‌رسیدند و امروز آن‌ها را استثنایی می‌شناسم.

چیزی را به یاد دارم که زمان به من آموخت.

هر پسری، دیر یا زود، کشف می‌کند که به شیوه‌هایی که پیش‌بینی نکرده بود به پدرش شبیه است.

ناگهان رخ می‌دهد.

در میانهٔ یک گفت‌وگو.

هنگام روبه‌رو شدن با مشکلی.

هنگام گفتن جمله‌ای.

هنگام گرفتن تصمیمی.

ناگهان چیزی را بازمی‌شناسد.

حالتی در چهره.

رفتاری.

واکنشی.

و می‌فهمد که برخی حضورها هرگز به‌راستی نمی‌روند.

شکل عوض می‌کنند.

همین.

سال‌ها از کشورهای گوناگون گذشتم.

فرهنگ‌های گوناگون.

زبان‌های گوناگون.

با آدم‌هایی از هر گوشهٔ جهان کار کردم.

و با این همه چیزی شگفت‌آور کشف کردم.

همه‌جا همان دلتنگی هست.

همه‌جا همان احترام به کسانی هست که پیش از ما آمدند.

همه‌جا این آرزو هست که شایستهٔ کسی باشیم که برایمان سرمشقی به جا گذاشت.

واژه‌ها عوض می‌شوند.

نام‌ها عوض می‌شوند.

جغرافیا عوض می‌شود.

اما احساس همان می‌ماند.

چون هر انسانی از راه انسانی دیگر به جهان می‌آید.

هیچ‌کس از صفر آغاز نمی‌کند.

همهٔ ما ادامهٔ چیزی هستیم.

ادامهٔ یک داستان.

ادامهٔ یک خانواده.

ادامهٔ انتخابی که مدت‌ها پیش از تولدمان انجام گرفت.

با گذشت زمان یاد گرفتم آدم را با آنچه دارد نسنجم.

او را با آنچه به جا می‌گذارد می‌سنجم.

و آنچه به جا می‌گذارد تقریباً هرگز با آنچه قصد داشت به جا بگذارد یکی نیست.

پدری گمان می‌کند دارد مسیر کاری‌ای می‌سازد.

اما شاید اصلی به جا می‌گذارد.

گمان می‌کند امنیت به جا می‌گذارد.

اما شاید شهامت به جا می‌گذارد.

گمان می‌کند پاسخ‌ها را به جا می‌گذارد.

اما شاید شیوه‌ای برای جست‌وجوی آن‌ها به جا می‌گذارد.

این بخش نادیدنی میراث است.

مهم‌ترین بخش.

ماندگارترین بخش.

بخشی که وقتی همهٔ باقی فرسوده شده است، همچنان زنده می‌ماند.

بسیاری از آدم‌ها از فراموش شدن می‌ترسند.

ترسی کهن است.

عمیقاً انسانی.

اما من باور دارم که گونهٔ دیگری از ماندگاری هست.

نه ماندگاری مجسمه‌ها.

نه ماندگاری عکس‌ها.

نه ماندگاری بناهای یادبود.

ماندگاری راستین در پیامدها زندگی می‌کند.

در نیکی‌ای که ادامه می‌یابد.

در وقاری که از آن تقلید می‌شود.

در مسئولیتی که دست‌به‌دست می‌شود.

در منشی که منش بیشتری می‌آفریند.

پدرم درست همان‌جا به زندگی ادامه می‌دهد.

در پیامدها.

نه همچون یک خاطره.

همچون یک حضور.

گاهی، در روزهای دشوار، می‌بینم که از خودم می‌پرسم چه تصمیمی بگیرم.

کدام راه را بروم.

کدام بار را بپذیرم.

کدام مسئولیت را به دوش بگیرم.

و تقریباً همیشه پاسخ از جایی بسیار کهن می‌آید.

جایی بی‌نشانی.

جایی بی‌جغرافیا.

جایی ساخته از حافظه و قدردانی.

صدایی نمی‌شنوم.

چهره‌ای نمی‌بینم.

اما جهتی را بازمی‌شناسم.

و همین کافی است.

چون در پایان، درست نیست که برخی آدم‌ها می‌روند.

آن‌ها فقط دیگر پیشاپیش ما راه نمی‌روند.

شروع می‌کنند به راه رفتن درون ما.

برای همین نمی‌گویم پدرم رفت.

می‌گویم که سفرش را به شیوه‌ای دیگر ادامه می‌دهد.

در تصمیم‌هایم.

در حرف‌هایم.

در اشتباه‌هایم.

در مسئولیت‌هایم.

در شیوه‌ای که با دیگران رفتار می‌کنم.

در شیوه‌ای که قولی را نگه می‌دارم.

در شیوه‌ای که با زمان روبه‌رو می‌شوم.

و تا وقتی چیزی از همهٔ این‌ها زنده بماند، بخشی از او کنارم به راه رفتن ادامه خواهد داد.

در سکوت.

همان‌گونه که پدران راستین همیشه کرده‌اند.